

آتش

شهره شیخ حسینی

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. در طول راه چند بار ظرف‌ها از دستم افتاد؛ مجبور شدم، بایستم و آنها را بردارم. تا به حال این همه ظرف طلا و نقره را یک‌جا حمل نکرده بودم. به یاد رؤیای شب قبل افتادم. بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. به همراه چند ملازم در کاخی بزرگ نشسته بودم. تاج شاهی بر سرم بود و غلامان، با ظروف طلا و نقره برایم غذا می‌آوردند. ناگهان دست یکی از خدمه لرزید و ظرف به زمین افتاد و شکست و من برآشتم بر سرش فریاد کشیدم. با صدای خودم از خواب پریدم. فکر کردم؛ همان بهتر که رؤیایی بیش نبود. من که با دیدن چند تکه ظرف گران‌قیمت خودم را گم کرده بودم، چه‌طور می‌توانستم صاحب کاخ و ثروت و مکننت شوم...

دیگر چیزی به خانه‌ی مولایم نمانده بود. قدم‌هایم را تندتر کردم و به طلاها خیره شدم. یک لحظه برق و جلای آنها وسوسه‌ام کرد، ولی فوراً شیطان را لعنت کردم و به خودم نهیب زدم که ای قنبر؛ به هوش باش که تو دست‌پرورده‌ی مولای متقیان هستی، به راحت ادامه بده و بار سنگین امانت را نزد صاحبش به زمین بگذار.

در همین افکار بودم که رسیدم. مثل همیشه در خانه‌ی مولایم باز بود. وارد اتاق شدم. حضرت در گوشه‌ای نشسته و به عبادت مشغول بودند. وقتی هیجان مرا دیدند، فرمودند: «چه شده قنبر؟ این‌ها چیست؟»

با خوشحالی گفتم: «قنبر به فدایتان مولا جان! می‌بینید که تعدادی ظروف طلا و نقره است». حضرت با آرامشی که همیشه در حسرت یک لحظه‌ی آن بودم، نگاهم کردند و فرمودند: «بله! می‌بینم ولی سؤال این است که این‌جا و در دستان تو چه می‌کند؟ با حرکات بچه‌گانه‌ای یک به یک ظرف‌ها را روی زمین گذاشتم و درباره‌ی هر کدام‌شان با آب و تاب توضیح دادم. در همین حین، با صدای مولایم به خودم آمدم: «قنبر! نمی‌خواهی اصل جریان را بگویی؟» در حالی که ظرف‌ها را روی هم می‌گذاشتم، گفتم: «می‌گویم مولا جان! این‌ها برای شماست. آن روز که غنائم را تقسیم می‌کردید، من این ظرف‌ها را کنار گذاشتم، چون می‌دانستم شما هیچ چیز برای خودتان بر نمی‌دارید. حالا هم همه را آورده‌ام تا شما نیز سهمی از غنائم جنگی داشته باشید.»

حال بر آشفته‌ی مولایم علی، خیلی زود برق شوق را از چشمانم ربود. جای هیچ پرسشی برایم نمانده بود. این حال، بدترین حالتی بود که از حضرت سراغ داشتم. سرم را زیر انداختم و مشغول جمع کردن ظرف‌ها شدم. یک لحظه نگاهم را از زمین برداشتم و به مولا چشم دوختم. دیگر از آن حالت خشم، خبری نبود.

با ملایمت دستی بر سرم کشیدند و فرمودند: «قنبر! تو که نمی‌خواهی خانه‌ی من بسوزد». سراسیمه گفتم: «جانم به فدایتان! من تحمل دیدن کوچک‌ترین آسیبی به شما را ندارم، چه رسد به این که خانه‌تان بسوزد». حضرت کمی جلوتر آمدند و یکی از ظرف‌ها را به طرفم گرفتند و فرمودند: «این‌ها آتش است و سبب سوختن همه چیز می‌شود. این ظرف‌ها باید عادلانه تقسیم شود. حالا برو و نمایندگان قبایل را خبر کن تا به این‌جا بیایند. همه‌ی این غنائم باید بین آنها تقسیم شود. برو قنبر! زودتر برو تا آتش آن دامن تو را نگیرد! برو!»

منبع: بحار الانوار، ج ۴۱، ص ۱۳۵.
داستان‌های بحار الانوار، جلد اول، ص ۳۶، ترجمه و تنظیم: محمد ناصری، انتشارات دارالفکر.